

تابسکی در پرده حشت بانمی اثر

در س تو، قرآن تو، اخلاص تو ای تا تو

خیل رو باهان مکو ز باران از ره

تاریخ سازد اکنون بمشیه شیران تو

ده بدست هرچا برد و الفقار قهر خود

تا بردو خیر شکن هزار دب ایان تو

شکنون

ادستادا! اب فرد نیم از غم غنا

بگوش رسید ارم با او زدن نالان تو

پنجه ایمان شک خوین از حقیقت خود

گرچه باشد زیره آوردن سوی کرن تو

حمسه شهید

تارخ اقبال شت و دوره ادب شد

ملک سا بازیکه الحاد و استکبار شد

آن زمان تاریخ از زیر یار این فزو

پیکوب شکر و شنی بی افساد

از قیام آتشین مردم پر شور ما

شکر سرخ پیدا از جان خود نیز شد

هر کجا مردی پا بر خاست باز نمذ

کشید هر سو جوانی دست اندر کاش

آن یکی بنشست مردانه بپشت

وان گرد در زمزمه لگلای سخت دیر کاش

نی سوا کوی کاکے بآنگک جباره گشت یکدم شہسوار و میر شکر داشت
 آن یکی از زانہ بالله اکبر و گشت دو و ان گر با شور وستی مرد بیرق آش
 آن یکی بازو پنجھ علمن درمن داشت و ان گراز حربے ضر خوبیں نهاده
 انطوف پرسی زنی با همراه طفوت زخمی را آب داد و درپی تیار شد
 درین سوکر که شکر فلیل و خواره گشت

نحوه ای جید روی چند کتر تکرار شد

پیر مردی انطوف با قدم فریاد زد اینطوف دوشیزه چون شیر دزیر شد
 مرت یکش بردہ بودم صرفوت کانزد سینه ام آماج تیر شمن خداره
 غاک پاک اچوانگک چین سازی

خون گرم از سینه من سر زد و گزار بشد
 شتم آنچه اند فناک و خون نموده

روح در درواز سوی حضرت جباره

این وطن

از په پرخون هست چشم پرخا رانیون	شد پشیان از په نرفت با برادر این
د بحبا راز خم خون شهید انتگر	لارمی روید زای سه هزار این
بجز عزال خدم دینه نیت اندر مغرا را بطن	غیر مسلسل است اندر مغرا را بطن
از صدای غوش بجم کوه او گردیده کر	گریه سرداده برسوا بشاد رانیون
صد حکایت می کند از دست ستمارخ	چه زد پرخون قلب دغدا رانیون
غیر و اژونی والش نیت دیگر تخفه	آنچه آورده عدوی با بلکار این
یک حریت بامش از ازگشت قمر	یعنی ازادی بود دار و مدار این
از محیط شرست دام حوت حق شنگاه	سر کشید منصور باز پایی از این
شش بسوار شاپه می پر کنی فرذ کار	شیز شیر رست طاغل نی سوار این
نوجاش در غریونگ دریا مائو	در متانت برشا کو هسا این

قرن بعد ترسن بپروردام این مرزو دو بزم

سلخوری ارش نامه از تبار اینوطن

جز پیغم و حرب سنگرسازی ضرب نبرد

نمیست در قاموس فخر و عستبار اینوطن

آبروی این محیط اند صرف آرای بود

پوشش و لشکرکشی باشد وقت اینوطن

می خواهد دامات رنج حرب فربا

از تجلی های تیغه آبداران نیوطن

نمره های غازی از شر هست همچون نفعه صو

زان قیامت خیز گشتگیر داده اینوطن

در سر از خود بگذشتن آری ای صنیف

کامیابی هست اند از تنظار اینوطن

کو؟

آن قیح آن ساقی و آن مجروح چاپ کو؟
 تا چاین در دنبوشی آن شراب ناب کو؟
 آندرین مکتب ب روی طالبان آزرو
 مسدکتاب سلب باز رو حرفی از اینجا
 بیرون خانی بلال زندگی بر ثابت است
 در زرجهاد و شمشت پسند و داراب کو؟
 سالمهاد را زری جیمه سودن کو؟
 اینکه؟ آن سجد دگاه و آن خرم حمزه

عقول و فکر و دین و مذهب هر یکی پیری
 پیری کبیار امادیده رسایاب کو؟
 مال دنیا کنک اسباب راحت پیشو
 همچو دریا بستری داریم اما خواب کو؟
 غستنم از هر چهاران سخن پر و عذیف
 شدندیلی دور از ما، هسته دیتاب کو؟

قطره خون

گفته اتفق در سوکا مان جموشش نکشند
 که گردنیکه شب عقد پرین شود در بلوگه
 فوزان کوکی پای سحرگه ناید صبح از چاگ
 فرمادانه، در تیمی نشید در میان
 تجلی خبرش لعل نغیری کشد مراز بسته
 چپسیدن اربابی نویعه بخیزید از دل در
 عقیق پزش رغ و پاک فیض کند عرضه مین از
 ناید مین احبار کریه خود آرا، جلوه گر
 به منی در افق استاره شام پاشت تیغه گدو
 ندارد قیمت آن قطره خونی
 کرد زید از تن پاک شهیدان

بگرید

تازه خنده پین کشود را زار بگیرید	مظلوم و مستبد و بسیار بگیرید
از مزدی سری تا سرو افغان دید	از میخ که بن تا لول پریا بگیرید
پیچیده بدر و غم و خسته باش	اووده بخون گشته و بسیار بگیرید
زیر گلکد دشمن بخواه و خشی	صدما لکشد از دلو ناچاگر کرد
زین قوم تجاذب گر بمان کش	با حال بد و شیوه ادبار بگیرید
زین خیل بلکو صفت پر خنگی	زین دشمن آدم کش خدا بگیرید
خوشید چو در خواهیان یک خوا	از آتش خود فکار پا گردید
گرامه کند بسته درین خاک شکش	از غصه با غوش شب تا بگیرید
گردیده کشید سوی این خاک عطاد	سد مرثیه بتوید و تکرار بگرد
زرنزه شود چه کشا جا ب	عقلگریش زندو زنبها بگرد

گرا بر بیهاری بخرا مد فناش . ماتم زده با دیده خوب سب کرید

این چو سی ب سراغ غلش با	در هاتم گل پیشوی هر خا گیرید
گلشن غم و درد هاتم نشسته	آوده بخون دامن گلزار گیرید
خون چوشن غم انداق آوین	ششاد پا افتاده شجا گیرید
دریا ی دی از سینه پر دره نخیز	فریاد نرده هر که هس گیرید
هر فرد درین کشور غمودیده پر خو	از خاطر دین بطن عا گیرید
از را ک ک گند بدل پسره و دی	بانزان ک کوئی درود یوا گیرید
هر سویه طلسم چادیز کشد آه	پرغل چور غان گرفتار گیرید
آن پر زرن از خاطر خود نمیزیده	از شاگرد تا امن هما گیرید
یاد خم ان کشال پرا غم	با فسح میگیرد گلزار گیرید
یار ب سوی این ملت او از از نظر	از درد خلاش کن و گلزار گیرید

ترافه بیرق و بازوی خنا

ای فتح و ظفر آزاده شان منست

اوچ اعزاز جها دازموج دامن منست

نام من در قدر زمزندگان نهادش
نمیتوانم

را در مدادان جیان از رجیلنده ان منست

با تکست مشکت قلبها تو ام بود

جلوچنگ آدمان دریند جولان من است

ز بمحیان سعکر عاشق بالان من

قلب الای محابه در گردگان منست

مشکت و فزوغ مردم خنده سازان غیره

نوهیان شمر خیر ای جهاد منست

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ادبگاه

ای حسنه ا در عشق را ہی ده
در میان دشت سوزان چنین
از اد بگاه خوار الود کان
امزدین موج حوات از
جامر فقر آشنا لی گن ت
فرصتی دامن ہی پنید جیتا
راہ پیایی رہت باشم صنیف
دیده بی اشتباہی ده مرا

دیوب احق بکریم استوار پر غزوه

با جا به زار از لاین عبده پیمان من

د صفوت کا زرا زرا زیر ترا را بچو

عبد اندر بند حکم و تحقت فرمان من

سر فراز هی سبار زربه ایگمن

استواری هنگر شانگ بند بنیان من

لیک ایگد آنکا براز دوی افغان من

دشمن اندر زرگه میهوست درین من

خرنے میازام صفوت شکن دین و

صف شکست خصلت نیروی ایمان من

اللهاب

راتیکه دشمن فتح باب اقتاوه بود

پایی سر دیوار او صدر خود شراب اقتاوه بود

سیون ز بخرا نگاه خم کرو پسرش

برگزت لیده شالی بی جا ب اقتاوه بود

درش ای کف من نن تهمو راهشته لگام

پایی سمعنا اند انجا از کاب اقتاوه بود

مه بخون نظام شمسان دور قدر

گوئیا در دار من خم اقتاوه بود

مظرب از تحریر ماده بر زمان سا

چشم ساقی پهلوی ساغر بخوبی قیاد

زشنگ کهانی دیدم آنچه گشته سیر این میقی

کاین جهان در پیشان نمیخون سراب
آنچه از شاه

اموران گلشن بیاد پیش و گیوی کسی

گرس نزد خود فرسته و سنبلا تاب قیاد

بدران آشتانی جیمه سالی کرت داد

پروفت رواییده مرتب خراب قیاد

زنش دودی چنان میخواهم آنچه

در گرگ جانم هر ران انتبا ب قیاد

شیرو دست آفغان

ازان منم شست و پناد را در میان

بیام بود تا شرمن از وضع عین

باشم بخ منگاه و شمن فرن میدار

دست برایم از سر زانوی شاهان

پنگ چو زیانم رب نظر نهشت

لکندر گر آبگرس هست نیوز را بیو

لتهز و قیمه المَوْتِ با خطر بیان

لین شال شعله کا اندریستان

ل خطر به باشد برایم

مد بر قبضه من است آفغان

حَمَاسَبْ شَهْدَل

با کرد امان کفن چون لام خوین کرده
 اقتدا برست مردان پیشین کرده ایم
 سپه براست ارشاد نهاده هر گوئی
 ماجهاد حق بروی این نسرا مین کردیم
 تازه نبود این سلحشوری شکن خشتن
 این علی بر شیوه طبر سر زد دیرین کردیم
 تیر باز شسته اندیشه طسا غوتیان
 تیغ زبر آرود بحر پسلوی طاغیان کردیم
 از برای بیشن آزادی بخون خوشتن
 میهن بسیاری خود را خشت اذین کردیم

دیجس آزاد و از شش باران خون

دانش تایخ هاک خوش نگین کردیم

گر برودی دشمنان دین حق برشاشیم

پیرودی از صاحب طه و یکسان کردیم

ما که هچون صاعقه بمنتر ق شکن نخشم

انیمهه آیش پیرشکت دین کردیم

سینه خود را گرا آمیز مردمی فتیم

نام خاک خود بند از ما و پروردی کردیم

از کنار دره و از تیغه که ساره

حمدله که بر جان دشمن هچو شامین کردیم

از فراز فتح اربیل و ابرودی ولن

بیرق ایسا درا باز دور پائین کردیم

ای جوان!

ای جوان از جا پاش شو فرمت نهاشت

در صفت شمن زدن حاجت قبیل نهاشت

از گریبان فقط تاد من سرخ شست

خاک دگر محچه مرزو بوم تو پامانست

اندرین چند بیماری مرزیزی بای ترا

غیر داغ خون دگر در چهره ادخالت

در بسا طگیر و داراین دور باشد، دوریل

غیر سر بازی سر زیم هیچ دیگر چانست

بنده کی شرمندگی باشد چه پشم اهل دل

مگر مهتر مردمی را روح استقلالت

نیت شم این قوم شر را زنام شهر
 ظلم او نهند کوه و حرم بثقب نهست
 دیده بکش تانقی شکنج دام او و
 همچو سر کار عدوی تو درگرد جالت
 هر زی چاره امروزان بیک که نم
 جز تحسر مرد را فرد اوستقبال نهست
 بسته بر بازوی تو باشد شکست این طلب
 جز بس ام تو درگرد را قرعه این فال نهست
 پیر را ز آباش از شقاوت کشند خلدم ایشان مخبر بیوه والفال نهست
 اپخنان شور و شهامته ارش داری دشمن خاک ترا هر چیزین بیرون را کش
 طشت او افتاده اکنون بام ہو ارزوی خس اور آبی غیال نهست
 از حنفیت خود شنو باز نه از جانبیز تا گریز شر بگری خاشاک دنیا نهست

مرد سنگر

راد مرد! ای مرد سنگر عاقل و بیدار خیر

همچو شیر شنژه از رامن کس را خیر

تایگون سازنی نلام نلم میناد مکن

زود شوبانیزه و باخسرد شواخیر

از برای آبرویی خاک خون آود خود

خششگین سبکفت باست ای شنژه

بهر زابوی ساز و بگ هسته ارسخ

همچو سیل دل شکن از زینه کس را خیر

گرچه شکستی تو سنگر ما عادشمن پی پی

بر مکن، باز نره های سیدر کر خیر

ساغری برگت بیا و رازستان غذا از کمین دشمن خود بخود دشمن رانیز
 تانای پنکه خزپا نهن زارطن در هنر ام آمی مثال آهومی تانایز
 بیر اسیا کی هن تایخ مرزد بوم خو ما هر و فزانه و با منطق دشنه خز
 نرم کن با استواری پچه با جزمان بیر محو نقشه این توده غشد اخز
 تایار چندر می اندر بساط ملک خو چون سما ب حکمت چون ابردیر با خز

تا برانی دشمن مغور را از بشیاه

چون هنر برگشتم اگین و غور آش اخز
 گر بخواهی آتش افزاری بمنسیاد عذر
 یک سحر باگریه و باه آتش با خز
 از حنفیت این حوت بشنوای طنداخز
 خاطری بر در دلت بیا رخیز

لکه ببر عارض این ماتب قناد

چ بجز خلسم روزگار

ست

سرمین با به مانند جایب قناد

نفایی بلخ تامز زیری

اتش از پامیر او تا غایب قناد

با دامان فاک قند کار

ناله و نسیر ادمدم بی جواب قناد

رئی استعما ری

اتش امداد خانه هر شیخ و شاب قناد

و سوزنده کاوون کم

ست

قصر و برج و باره و دلان بای قناد

لیلام

از ان روز یکم می در بام کرد نصیب شراب خام کرد
بساز چرخ نقدر مرارا بسازی در گفت ایا
دلم سوم، یعنی این کتو ز قص گوشه این با
غزالان ختن شوختی دستی جوشم آن خطاوی دام کرد
بین طبع شب دیکور را بجای صبح دا پیش شام کرد
چوشم ام ساع انجهان را چگور اندر راه بخسرا کرد
بساز اگر کن گاری حنفیا
دلم را بر دون لیلام کردند

عشق مجاهد

من کجا و پایکاه عشق تا بستین تاشوم مراح ولیکن هم گویم
 اماں بس کن رزید در ساران ای عشق از ناخودان خارا مام در
 بس کن تا از مجاهد گویم و از عشاد
 انگه در سنگر بوزند خدای خود رین
 اونی با عشق بالامی بر دبر لامکان
 نکشد آزاد از قید مکان و هم مکین
 مر عشق گز نترسد تا ابد از دارتن
 همچو منصور آر بسید بوبی خوش زین چین
 انگه بگرفت ارب امان عشق از را
 بر سر نیاد ما فیها نداشتین

با جگیری ، تا جگیری می تو اندر در جهان

از بساط بوریا و از لب نان جوین

تا قبای عشق حق را در بر دو شن نهند

مگنرداز خوش بگوویں ، خیرالتعین

خشدستان جوش از لب داغش ، اگر

جرعه نوشید باشد از لب این سانگین

د خیا عشق بسندگر خم محاب حق

ساله زاران سجد که گزند نبردار جین

صلدستان کل بخیزد از محیط سینه

کرنی از عشق بگرفته مرا در راماده وین

اچنان از مرغ نلقت می کند او را خبر

تفک کند بر همراه مخوس فکردار وی

حدیقی افگن در قوزنیزیر دش

یسدید او را نبوغ و سورش غرم مین
 شود از یک نگاه است این پرینما
 درون سینه خود، خود حکمت آفرین
 به این سازدگر پر شکوه و پر جلا
 بشد مردم بدر از نیت را تین
 نی آن الگوی رزم وزاده افغانستان
 متصدق را در دان معارک افز
 هفاک پاک خود دیده که او همراه خون
 بحوم شکر بسید او گردیده عجین
 اسب اکسوت با شیر از دامان چین
 فراز لاجوردین کوتا لاش و جوین

سیستان غور و پیکان بخت هری

جزگون جوزگان دکابو نخگزین

غزنه و خاک سنتگان تخار و فاریا

بامیان و گوگرد هم کما پروان بین

مرزو بوم و میهن تاسیخ سازناشد

پاکوب استرسخ گرد بلخین

خون هی جوشندز دریا، آه می خنیزد رکوه

غم هی ریزد سحابه مرگ رویانزیه

باغبان ناخوم دخسرو میرپوست

صاحب خرم نیاید حرسا خب شصین

اوست اکنون برداشت دیده دراد با غم

دردنگ و گریه آلود و گلدمال میزین

می مرزداز نهیب با دچون شاخ کشش

می ترسد از عزیز سیلچ لئکن رنگ
اوست آکنون پرخواک گزته با آن عشق

نرده ها از دل کشید در زرگاه داغ دین

می برا ساند عدو با نرده های حف شلکن

دوست از ادوست سازد بلطف حرفت

اوست کرده قدر علم در پنهان تو حید حق

پیچو سماح حسره بالا احیث الایین

اوست با نیروی خشق از جای بینید کن

در فاخت فاک خود ماند شیر خشگین

اچخان مستانگزش از می حب الوطن

گوشنیا در ده بزند بخواه مردمیش

حرف او حاسه فزرو بخت او شکرین خام
 بانوی او پرتوان و محبت او آشین
 می ناید گوشی با چنگ عجوب شه باز
 صعوه خورشید است اندز پرخ چاین
 لکش از راقید تواند زتاب یک کمند
 ما ه را در دام آرد از شکنخ یک کمین
 در قاعده پیش خود چون عقاب آبروز
 سخت کوش و تیرخنگ نزد گیریزین
 خود
 میهن خود دوت دار و اندول از جان
 روی سرمان خدا و دوا امام المرسلین
 ذر گله هشت شت او چون باخ و روشنیل
 شنگ او بسته مسلو خار او از یاسین

بِرْ كُفْتَ خاکش بود بِهِ تزَمَّلْ كَصْفَقْتَنْ

بِرْ كُفْتَ آشَنْ بِكَوْتَرَا زَشَارَبَ آمَرَيْنْ

ذَمْ فَرْدَشَرَسْ آيِ فَلَكَ آيِ قَفْتَلَيْنْ بَنْدَ

آيِ سَيْهَ لَاجَورَدَأَكَنْ سَيْدَ بالَّاتَرِينْ

اوْتَ آكَنَونْ تَقْشَ خَالَدَرَا بازَرَدَ صَغَرَوْ

آنَكَرَ باشَدَنَامَ اوْشَشِيرَ ربَ العالمينْ

چَهْ جَرِيدَزَ جَسَنْ ، ايشَارَجَرِيدَزَ جَسَنْ

صَدَقَ عَجَزَ خَاهَرَهَ وَانْلَاصَ زَرِينَ بَارِينَ

اوْتَ دَعَشَ آخَدَ مَانَدَ مرَادَ آنَ جَهَنَهَ

يَكَرَ تَازَ مَوَوكَهَ مرَدَ قِيَامَتَ آشَريَنْ

اوْ قَادَرَ تَايَرَانَدَ شَكَرَ سَرَخَ پَسَيَهَ

آيِ حَنِيفَتَ آزَمِينَ خَوَدَ قَومَ مرَدَ دَعَينَ

سره آور کن

شد بر دن از باغ سینه قلب بی گای کن	بچکند زان بس هر شاهزاده این ورد
چون بچشم بود در نقش مالی پایا	شد خوان یک نخیز بی از گل من زرد
تاین هم خیر می سلا دین دشت جنون	هر دن چیزی ز از مو جهای گرد
اشش افزورزی غمیده از بود دشت	چیزی همچکی
چند کوئی احی سربرااتی تورفت دند	بچرا اندر بچو شش موج سینه پر در دن
زین قاراباد گرزای نلک پارش	دست دست ثبت هنگره در باطن زدن

سر گفت آیم بسوی کوی جانان ای

هر که پرسد گوشیش این هست ره اور

حوال افعان

من بکسا او نکره خوبی جامد سنگین است
 با خطر در شربت در تاریخ آن واین او
 گرچه عیان دشمن با پای بر زمین نگیری
 راز کا در تارو پود حسن قهقهه پشمین او
 نزهه اکثر آفاقتگیر و آه او گرد و عنگز
 اشک او اندر سکونه زمینه دپوین است
 با همه ترویجی در پای محسراب دعا
 بوسنه گاه صد اجابت در که امین او
 کشور او چون عروس مجلد ناز افرین
 حریت ہمچون حسنا ی پنج بزمکین او

لکه ببر عاض این هاتاب نیست

نمزم بخیر موح بجز خشم روزگار

سر زمین با بهانه ماند جای بسته نیاد

ون همی با رو فضای بخت تامز هری

اش از پاسیر او تا فایل بسته نیاد

رسگر دیز تاد امان فاک قند کار

ناله دنیس یاد مردم بی جواب نیاد

بی جوم شکر و حشی است عمارخ

اش اند خانه هر شیخ و شاپ قیاد

بشار و اش سوزنده کاوون م

قصرو برج و باره و دلان بسته نیاد

سینه اش مانند دیاماد
 استوار و پا بجا چون کو
 پامنده در مرز اوای دشمن
 قرن گشیر افگنی از شر
 مشت مرگی گر خود را از شر
 حب خاک و کشور از آوراد
 زان بنام هند کوه هشت کمیه دار
 ناز پر و بجبار لاله زر
 خاز را ملک او بسته بگل
 خاک را هش بسته و هر گنا
 در صاف جنگ و خفظ آبرو

گر بخواهد تاج شاهی را ستاده از شر

این همچون ضحوه حکم شاه می باشد

و رساید از سوی نیز بر با تیر و گمان

شیر شر زده بینیت قرار کشان این

با کلوخی گرزند شمن پیشکش میزند

این یکی از امتیازات غورگانی این

تابگیری ارش آبائی بود این گردرا

با جگیری ملکا و خاصیت دیرین این

در خم و در پیچ سنجرزان نمکوتراشنا

کوزه در خورد سالی در سر اتمقین این

شوکت محسودی که گویا صدای ایاز

بر پله عقده بگوشش در کوه غریبین این

نیت فراموز میدان همچو غل قل قلی خوار
 شهپرگل از ازل مخلوط ماء و طین او
 خود امام اندر صفوت مذمومیان نیر
 دیده جنگ آوری بسیار از تاذیت
 تا خرا بر بشال آهی دشت شتن
 مشک پیزی از خواص دامن پیش
 مشت او در گن باروی او شکست
 حرف گر اندر شب شمشیر زبرگین او
 تینخ او چون تینه کوهش غمیچو ایضا
 تیر او را قدرت بازوی پولا دین او
 دستمنی را گوش او سیگانه از یاسین
 سایبا چوب دبا افسار در ره بود
 تیزتر از چشم شاهین عقاب البر
 در غنای زندگی چشم حقیقت مین او
 نقش اتفش ره سیمه حمال الدین
 در شکرت کاخ استخار اندر روز
 پر شکم افنا نشنا سکی بنازم من
 همچو من آشقته دلداره غوشین او

آنچه مون

اوی کنگر	تاکجا امید سر باز نی خشک کنیم
لام اهت این آزمون خوش	لایم اهت این آزمون خوش
تابکی در دام حرص از ما پر پر کنیم	ای خدا آزادی بال تباعث
یکدو جو شی دیگری بزمال افزایش کنیم	تا زداغی هر عالم را باش داش کنیم
پریوی از نقش ابر سکم من مر کنیم	با شمار ابدار لآحیت الـ
از خجالت تا زیست ایم دامان	ساع
بچو حاتم گوش خود از پرده داری	کنیم
شیویها فیلی یاد اجیخون	دل
می سزد اکنون سز بیخی او از زنگ	

چاره علیش عفت از یک خست نیشه

ب بود تار و بوسی ساقی کوثر کنیم

نیا میخا

امزرین اوی شدم اند سان راه گم کرده در ان یکند رو دار چون شکسته رود بحر خواش گرد کردا نمود اگر گرد خود گرد داد نقش پایی او نیابزیک و سهلان تاب آرد تا کجا بر خبر مهتاب کو معتبر تا ناید معنی این خواب صدقه شد قدم مشاصل هدایتی با خیمه گرگم، راه گم، باگ در ناید گمبو	آپها اند سان رشتام بخواش بخواش آپها در نبزد زنگی یک نیک تان برداشی بخواش کوشش کوچک بخواش این خواب
امزرین صحرا منیفا این من نیا بـ	

سُرخ

یارب چانو ده چین گرد دار	خوزیز شکر کیک بود صد هزار ریال
چنگیز عصر از چه بود گرم در پنجا	بالای انس طلن شده قوم تار
گردیده شعله غیر منش میج	گشتہ فناش چون شنیش تار
در روی این بـلـمـنـیـ بـغـرـ خـوـ	یـنـیـ کـرـ اـپـ سـادـهـ بـوـ تـاسـارـ
خرست بـاغـ وـنـ دـلـ گـلـشـنـ	دامـ بـوتـانـ بـلـ جـوـیـاـرـ
عـرـشـتـ فـرـودـ تـاـکـرـ اـغـوـانـ بـنـ	شـاخـ آـنـارـ وـنـجـوـ دـرـتـ چـنـدـرـ
کـوـکـوـ زـرـدـ مـیـ چـهـدـ اـزـ قـلـ فـانـتـ	فرـیـادـ مـیـ چـکـدـ زـگـلـوـیـ هـزـرـ
ازـ بـکـهـ سـبـزـهـ دـرـ دـلـ هـرـخـیـ،	گـرـدـیدـهـ شـاخـ بـیدـشـالـ اـنـدـرـ
اـغـوـشـسـ کـرـمـ وـادـیـ پـیـلوـیـهـ	داـمـانـ ثـرـتـ تـابـلـبـ خـشـرـهـارـ
فـقـیـ مـیـانـ آـتـشـ اـلـشـ نـیـوـاـ	گـرـدـیدـهـ آـبـ بـکـهـ بـهـ مـانـدـهـارـ

سرچ و جا بیه آینه آب شرخ	دندا نه کمی شانه بیخ در کنار کوه
جا بیه بسیار سبز پر منی بسیار سبز	اردی بیشتر کان چو شوکای
موج نیم صبح شال غبار سبز	از نمک اس این شقق ناظم شد
نماید ت چو صوفیک لاله زار شرخ	باری سوا داینون اندور
از جوزگانش تا چمن قند اس ر	از ملک خور تا سحرای جنگها
تایا ناک بیخ برین و مزار سرخ	از مه جهای رو ده هر دو ده نیز
از خواجه غارت اس پاره چنان ر	از دور پیش دره پیش تا هر
از پکتیا است تادهن دز عقا	از تو غنیمیش بگزرا به تو خرم
سبزاده دار و کلیه شبز نموده دار	کردند خورد مردمه در سفن ممه
چون کوره های هر چون شده	پرقطه راز اتش هم پاره ها و تقد
با قبه ای سجد و پای هنار شرخ	محابی کنج فانقه و نبرد و رو
بنی و شراؤ امسوه غله دگدام	باناره کوئی خانه و شهر و دیار

باخون نموده اندگی سوی بیوه زن تاروی هموی پریوز زن ملطفکار
 اید سرخک طفکبی مادر غیرم مانند اشک مرد نهان پارخ
 پرسی ازین بحوم زبر فرد اینوطن بویش شود غصه اندگ عاشر
 چلگون چاست ساده این مکان پیش چواست اینوطن تاره این مکان
 قصاب کیت دامن صحرانو داد از خون کیت پسپولی این پارخ
 قصاب عهد باشد و سلاح رفگار روس سفید ولیک نسل و تبار
 اورده او بحوم که باز در وحیده ای این مکان بزرگ آنکه تاره این مکان
 لیکن مایه نازنده افتخار اینها که گشته اند به عجیده و نکاره این
 اینها که می گشند سر و رز خون خود چلگونه تاروند سوی کرد کاره این
 اینها که کرده اند خونهای پاکشان تاینچنان خوش بود قیماره این
 این رزمه راصنیت تاینچنان این
 انا مله درشت بی کن نگاره

بلخ خونین

این قصیده مناسبت سار و ز استاد ذیح اسد شهید،
 دیگر شهید ای بلخ خونین انشاد و در آنجا عیکه بران ناب
 در مرکز جمیعت اسلامی در پشت او را تعقاد یافته بود و راست
 کشور خود را که هر دوست هسته از عان یا محیط و مرکز خلاص ایمان نگیر
 کشور خود را که اندر زیرین نیاید هدایت هدایت نیاید
 کشور خود را که عشرت پار باشد این نگیر
 کشور خود را که خاکش ایمکو ایمکت نگیر
 تاج نزین کلاه کوہ ساران نگیر
 در بلندی سپاهان بام کیهان نگیر
 دامن پاکش قدمگاه غزالان نگیر
 قلچ پر از غزو و نیز کوہ هشی اعیش غزو
 سلط پا پیش کمیش فتحواران
 ابرزش ایگویم روئنگاه عقا

رودبار ششکنج دره های بزرگ	پرشال اژدها های است پیمان نگرم
از چهارکنون آن محیط هزار، آن محیط	خرسته و محذوف خون آبود ویران
از چهار روان پور کلها همین آیا	زاده در لیش و گز تار در پر شان
از چهار آن همینه میو، شنکن فردوس	پایال نظر بسید اشیاطان
از چهار روان سرمهین نفر زیاده	زیر گربار سلهای دهان نگرم
از چهار روان کوسه نیکلا فرا	دست بردا مان پاکستان ایران
از چهار روان مرزو بوم اقتحام آیا	خفته اندر خون پاک نجوانان
از چهار روان خاک پا مالم ملحدا	از پری تائیخه های کوه و آن
با کوب استرس بداد قوم روکیه	از پس غرما سرتخت سیمان
غرق خون ایکوه بایات اذال ام ایذا	فرش غم از کتی تا خاک بغلان
رغوان زاری ز جوش خون ای عزم	از کنار رود آمو تا به پروان نگرم
ز چه فاطر لا جورد لا جور دین شهر	در گفت یعنی گر بسیدا خیان نگرم

گر در آنی دیرین شهربوکوئی بزش

خانقاہ سید او را تبا ب قیاده

اپنآن او را ق وضع نزدگی پاشیده

جز غمرا دیگر فضول این کتاب قیاده

اندرت مینی جوانی رایان غار و خون

این طرف دشیزه را بی جای قیاده

در خم آن کوچ در زیرا ذرا ل کوزه

پای این در طفلكی روی ترا ب قیاده

چشم آن گشته غریب لجنه تو نامه

قدب این دیرین موج التهاب

از کتاب نزدگی امر و زمان

بریت یهای غریب این قیاده

از په خسته ایار قدم مایک و پلیه	هست و بو معدن محل برشان نگم
از په رو مرد کشمال هنگیک صنعت	بر سر خاک شپیدی شکر زیان نگم
از په رو آن نیوز رو تیره رو آشنه	سکو کوار و گریه الود و در افغان نگم
از په رو اندر دل این مان ازاد	رستاخیزی خاطره ای تیجان نگم
از په رو اغوش این هزمهین	بچو بچار خون رو محجزان نگم
با ی میل هرستانش بوزاغ وزر	جای گل در بوستان ای خیان نگم
در محابش باز گر شم رو رویان	از سخا باد کتون خونایه بازان نگم
از په امروز ام زین خروگان مردان	جمع دلبای خوین غزیان نگم
بیریادی از فرجیح اللهم در پاک باز	دوست از را در راگین در پریشان نگم
بهران نکه دخلال جاصل سال پار	سینه یاران او پر شور و بربان نگم
بهران اگلوی نرم و مرد میدان	آن که مردم را زهجرش نارونان
بهران سرد از نگردارا ، ام سیدا	بچو مادر سکو کوار شکر زیان نگم

داغ در دامان مرز شاه پر اگنام	ین شہر زیست غرق در دریای خون
اہل دل اپر کبا با حال پرمان گنگم	از سوک آن فرزند بخیه هاتا
گنگ شنگ بنج او را سکرتان گنگم	ید از نظر ان گیو مرد، پنهان
مردان بنج را گلگون قبایان گنگم	ن شد اتکر آن غازی چکون
در بسیاران تربت او لال خیران گنگم	در خ ران هفت شکنخ خاکو خون
زندہ و تابندہ شش از حکم زیدان گنگم	وشم از جهان پا بو شده کوئ
فکر جاویدان او را میردان گنگم	ڈیدان نرم و گلکش اتکدا
امراو، دستور او همراه یاران گنگم	ید از نظر ان صفت نرم اور ا
من شستان مجاهد را چا غانم گنگم	پر از خزانه نکراو
شکر پر داغ او را پاسبان گنگم	سید ولی چنین علمدار گر
بیوت ما و خوبیت آنود گر زیدان گنگم	سمی بکن تاین گردہ روئے
شکر ابلیس را مردود دران گنگم	قی نما از همت والا قوم

ایندیچ سعادت رو نمیکن که با
 طالع این فاک
 شام او را پرسادت همچشم میش
 صحابه هر شر را چو
 باز همکنیست سفر ازو منظر
 با غدر اندر خلدار
 باز ای قوم غیر در سلطنت اینو
 با شاط و پر عذور
 باز این فاک کمن گلور تهار
 خرم دزیبا باز
 باز آخونش هارس تا روان
 گرم از تکرار در ر
 باز از قلی کشور پریق هلاک
 سرند واقع پریا
 باز تاریخ وطن با خطاندگرد قدم
 هست نام آواز
 باز در درج و شای هر مر خود من
 صفت

خانه بشکسته خود را بجولان بگمرا

سنگر صص طقی

خیر محابا بای سنگر صص طقی طلب

ساز شکوه فتح را از در کریم طلب

ضعیم بر ته وطن، خیز جوان نون ز

قرب صفت عدو شکن، گوهر مر طلب

بهره خجود بسان، بمحولان سیاست

بر سر راه خصم شو، تاج سر و طلب

یک سوار پنه شو، رزم شمار صحنه شو

از گفت رو ز حق خود، روشن بطل

بال کش کیکشان، گردیه هژرو مرفت

نر عدو شکار کن، هش اسپر طلب

شور گلن بگرد دل همینه باز فر
 طلب
 اتش سینه تیرکن، اندیاد و ندا
 نوی خالدی کنون، صرف ندم لازما
 طلب
 دست بست تیخ بر، بازوی مرتفعی
 دامن فقر را مده، زکف آندی خود
 طلب
 دید بیشنه شهی، اند سرمه بیاب
 طلب
 پیچونگ از پی، آندهی شوخ خود
 طلب
 دشت ختن سراغن، بادی خیل
 بند سکوت راشکن، درشکن بی بز
 طلب
 گرمی شور و بخودی، از دل بر جهنا
 حسنه
 تاکه چسبد و بگری، بیرق دین خود
 طلب
 از پی چیز گذرو، بلند غشنا

خیمه‌گه

در اینگهی امتحان خواهیم نحوی	یا پای را در دری از نیان خواهیم
شایم سر این دنخانه نحوی	آنچه هستاد از گویه بان خواهیم
هون حقیقت این دنخانه نحوی	آشنایی سردار و بسیان خواهیم
ای بلکه جهود و برپا کنم نحوی	آه آتش زابوسی لکھشان خواهیم
ایم آتشین مرغیان گشت نحوی	این سر بر در دل پاسیان خواهیم
ای ایم از رسیلای شیخوت نحوی	بر در پر که گه مسد افغان خواهیم
در گه حیدر حنیف اچون هارا رست نحوی	کی جد این جیوه رازان است خواهیم

حشمت

صاد! چرا نجیری از هنرمن	صد دامگشت یکشکن شاهمن
از آدم و آزاد زیم تا بزم گز	این هست شهادت ارش پدر
چون ناک بیداد رسید حرف نلای	بر ساق دو بر شاخه و بربگان برگان
کیم روزا کرد لم از هم سینه	کام خوت از دنار کوشی راجه من
اگنون عوفن ناله زدل شهد برا	سو زنده شده بسکه لشندور
می سید که این لکه ترد همیم را	دامان چوپاک کند چشم یعنی
چون سگ و کلخ سر ایم چنین	
کوبند نگر حلقة هر در بستان	

چشیر

چشیر آن هدینیوان محیط گیر و دار سرمهین را در دان شجاعت نهاد
 و ادشیس جای پنگ و بشیه او شیرخیز دشت او آهه خرام و ناک او مشکین غلام
 لمعه تیغه مجاہد برق ابزنشش رعد باشد از غریو پنهانه باشند نه کار
 شهر او حاسسه خیزو مرزا دشمن استیز دامن او شعله ریز و شنگرد او پرش
 مردمش از عهد طغی ثبت کرده دنیمیر
 ز محولی آبرو بسکندر شیخی را وقار
 ضیغستانیکه از نیزه از پست خیزاد
 قلب دشمن پارگشت و نیمه او داغد
 دره زیبای او سرتاقدم خرم فضا
 از گل نسرین دنبیل مناید موج

از فداشیس ابر مروارید می زردو شیخ

از بمنیش سل می چو شد بین گام بیا

پچه مشاطه باشد هر سو بال نیم

گیسوی مرغول رسبنل بازد تماره

باد او پیچ پنده چون طوفان انداقتدا

سیل او خدا کن غنمه و نامون

از بن هرستگ او بالا صدای رستی

وزدل هر صخره او نرها اسفنا

در جعب رش می شود گلهای استقلان

عنه لیش را بسیابی مرغ ازاد کو

از گر تکش بچو شد خون ناب حرث

نو نحاش را بود آنگه استقلال

چهرا غی درستان شهید

فک اوزخون پاک مردم او لارزا

بنبلگر بحیث کامکن

کار تینج از برگ سوسن کاخن خبر راندا

بره و نمن گلخشن بخند ز هر

شار او جبان عدو را چون بسان آمادا

بیش ای افشا موج خیز

از دهان غنچه اش اللہ الکیر اشکار

یکمی باشد غزالش شرگیر

از پنگ اهی اپیشی ناید در شکار

و هر ز هر سر و او را فاخته

نمره های نرم مجھئی نخل او را گرف بار

اُشک و خو

بعد از گذشت چند سال حنکیه در عالم هجرت و آوارگی به علاقه

جناب سخنور عالم قام وطن استاد بزرگوا خیل اسد خانی

می‌رسیدم این قصیده ا در اسلام آباد بخوشش میریدم

اوستاد ا اعلم کوچم بمحشان تو می‌پسیدم همچو سمل سخت از بحاجان تو

آدم اکنون زمزد دیره دیره نت این از ام البلاد آن ما در درون تو

تابکو سیدم درت صد با درگوش تم سید
مرحا و اهل و سهل از حاجیت در لان تو

اوستاد ا هرست در دندره دندره از تو
تا بایزیز م بدر ده اتش سوزان تو

هر غ دل بی ایشک است ترا کرده سر اغ
در ددل اندر پی سار تو در لان تو

لبشو از نیزیر این دلخانه پر می خشم
تابیقا هم بخوش در دل تو ه طو نان تو

آه خود بآه در دگین تو بیره کنم
اشک خود با اشک خون از ده دفتر

گوش کن با خون اشک این دل استان تو
گوییت از کشون خدیده دویران تو

از فراز ارغونش بازای دلپذیر

مرح والای شهید آنچه گوید پیزار

ست در یکد از آغوش او سر کشید

بر شال از دهانی خرسیده بی قرار

آب او از مرداق دوستاش بخوب شد

یک در تقویم دشمن بخوبی هرگز رده ما

گویسیا اند خشم چو گان گردابش بود

لعستان چرخ بخوبی از صدی تما

گوییا سیلای آزادی بود او را نهت

پایی در زنجیر موج و سرید و دیوانه

می نماید سه دهی صد پرده از یاساچنگ

از برائینه بای متش نای آشت

بگردابکید باستی کشند

اشکندر عونیان عهد ما را درکنار

خود رشمن کند بازی بیش

موج او بازوی دشمن همی نند بتار

و بگری با صد غریوی پی بپی

تگرگز دی صاحب زنجیر باشد قطlar

هادشن این فاک البعیده آ

از کس نو ساحل خود بر مثال سوسار

سلخوری و بگام خبرد

کوه او را مستیاز ای میان کوههار

بر سریرغ و مع اگر ز

زال زر واقع شده گراز علان آنها

دامن کوهش باید فریاد قوت بسر
 تا دو اندوه در شش آب ز مرد روزگار
 نزاوه این کوه هرگز می نداند خبر سخوم
 دشمن این کوه هرگز می نداند خبر فرام
 از من را از قلعه خود می باید گوشی
 نهره و خورشید و سه را باکمدا بدآ
 این غرورانگل بچشم گشته یا کردست
 یخ خود را تیر اندر برج این خلی حصار
 کشیده مرد با فروشکه و چکو
 از میان ملته نام او ران این دا
 نام او سعو، آگوئی سعادت افرا
 نوحه این رزمه اینگل مرد دالاتبار

کی بیدیره در جهان چنگ و تاریخ نبرد

بچو او گرد سپاهی ناده را کارزار

گرمی بازدی او از بازوی خبرشکن

ذوالفقا
سل شمشیرش بود از ددمان

قهرمانی از هیب اوت دشمن بلز

راد مردی از غریبو اودل دشمن فکلار

درزم آنگلی که حوف تند او باشد چنگ

تای
بر ق شمشیرش چون غارت داشتیا

فتر آین دیکی شولیده سکرشن

با همه درویش خوئی شهرب خود را شهربا

نکرا او نسند در یاشن عیت و با یهش

عزم او مانند کوه او متنین و استوار

حُوش از پامیر تا آغوش سکل کمین

امرش از چهارال تا سانگ باشند پا

بیش تا ساده‌ای مرزاکی دورست

ضربش بده زوشن آبرود عبا

نیت در طریق حربه بخیز شاهات

پیش از برگش از پیاده اسرا

مغفره از تکل خنجره از تبات

خود از غیرت و شمشیر از نگو عما

پیشه سازی بنام زانکه زان اغتشکه

با گفت خالی فروکوبیده دشمن ببار

آنقدر در روح شمن عرب او که نقو

می‌پرسد اندی نسل تانل تزار
اکنون

آنچه نباید در معادت تبلیغ شنگام بخواهد

بست شش تیر پر زدن در گفت لیل و نیار

درین اود بود سر زنده مرگ آفرین

دریس را او بود فرمان امر کرد گلزار

از جند اخواهم غم و غزت او دیر

از جند اخواهم فتح او هزاران در

از جند اخواهم تازهت سرشار

شکر سرخ از محیط ما باید شیر

یاد فخر دره پنجه شیر اندرون خوب

از عذیف اندرون بیاض فهران بیاد

بیچو بیمار فیستا داد در میان در رود
پرورش کاه ادب این کشور جان
قند کار آن استان خود پاک بیو
شده خواب آن بو سه گانه طبریان
لوگر و غته شده برگونه ماتم سرا
مرگ باریده بدرست و کوه در نهان
نیز و دست فاتح مهربت در صفت
جوز بی منزی نماید شهربوز جان
شده فراز مردم سرداره میان
از هجوم و خشت خیل از زمان شمل
کندزت را کهنه ذردی پنجه گاره
درست یازده سوی پامیره اخان تو
کوه و نهری در کنتره افريت بی ذرد
آتش لامیان با میان و فایاب
سخته کیم نهندم بام و درد هفغان
غیر غم گز نکار در ساجرج گزین
پیال کفر دیده تخارستان تو

مگر گبار و گشته چون شمع
شعله رای ارغوان از سینه پو آتی
بانغ تو شمشاد تو قمری خوش بانج تو
ای حشت زیر دامن در
بیرق خوین ناید لاله عمان تو
ن جای گرس خا خزیر دازد

آشدم هرث م و مح
اتش سوزنده میز زیر بپرای تو
زنداق باقنداق می گردید
نیزه کاشد فرد درینه نسوان تو
ل دوستان از جوییدن
چون گل انگیزشته آن بهه یاران تو
در گز توانست اور مژد
کی قدم آید بپیش اسکندر یونان تو
دو سخور یکه اند روزگار
زنده بود از سعاد او خبر خیان تو
ملیکه دامن می شلختی بر
چنگ زد بر دامن ای پاک است
بلکه آن ساقی نامنون
درستا سخن سمعه دهم پایان تو
اوی کز جلال آباد آرد بولی
نیزت یاری جلوه فرامای سوی نیما تو
خون ہی زید بروشی نهم بار
و غزالانیکه گو هر خزیر بود

گوی مر اقبال را کامل گیر جنعت تغیر در پادشاه نهاد
تینج و حشت آنخان کرد و گردنگ تقطیم آب حیوان زانی بطبع والان
گوی بر صادر د گراندزخان ملتی مکن شد خمیده طاق ابروی پل
آنخان در هم شده آن شپریز سایدز در واش سرمه را کم می کند
اوستادا با تاکیار زیر خرم تونک تاکی اکشن غم پرسینه برا
چیزی اندیش بستان نیفرو روشیع قوم نیخ آکوده و پالگ شسته واقع نه
فرستی از در در نیخ ملک خود گزید چون بود پیزند که جان را با
کوش با در دوسوز نیمه تواشن است زان سبب دیگر نمی گویند زان
اندرین بجه مصیبت چاره دیگر نمود جنگ فرقن با ادب از گوشه داد
جنده نهاده شوچ گیو پنهان گرم حجاج
دست بالاکن کرستی مردم حراب اذ تا جابت رو نماید از در حجا

نحوی ای خلاق عالم، ای فرزند والجلال
روی اور دم سوی حضرت سلطان تو

بهر انگه با شمار لآحِب الْأَفْلَقِينْ
بانع دصدت را ثمر بخشید از اسان تو

بهر انگه سلطنه فرعون را خورد کرد
با عصائی، یعنی از یک هیبت شعبان تو

بهر پور در حیان روح مقدس آنکه
در حکم آدمیان هدایت فرمان تو

خاطر جام و بلال حضرت خیر البشر
آنکه بوده لازل صلحه خوبان تو

بهر انگه شذر فشور و لاخزن غیر
یعنی بزرگتر قی سخیل صد عیان تو

بهر سلطان عدل آنکه مرہتا بکرد
داوری او را کسی در پذیره نیزان تو

بهر انگه همچو همراه دگر نشو پشت
اسماں حلم یعنی حضرت عثمان تو

بهر آن خیرکش، آن بازوی هسلام و
شہسوار و یک تازه صاحب جولان تو

نست الحاد از حرم غاک با کوتاکن
تابا خیر دوباره سلطه قران تو

چند باشد پا کیوب استرین مدد
خانقاہ و سجد و این منبر و دلان تو

اے دہلی

ائز: محمد حنیف (حنیف)

ARTC

B

3.534

ANI

1857

آثار شاعر

چاپ شده

تألیف

۱ - پرطا ووس

۲ - ارمغان بلخ

۳ - فقہای بلخ

۴ - اصحاب صفح

۵ - شعرو شرع

۶ - دیوان اشعار

۷ - دردبار دردعا

۸ - المساد الاعظم

۹ - قصص القرآن

۱۰ - الاربعين

۱۱ - الام

۱۲ - شیر خدا و شیر خدا

۱۳ - جهاد درام البلاد

۱۴ - خیر التائبين

کتاب حاضر

ترجمہ

چاپ شده

"

آماده چاپ

تألیف

"

"

"

"

دودھا

٩

$$\begin{array}{r} \times 91 \\ \hline 111 \end{array}$$

دودھا

اثر: محمد حنيف (حنيف)

اھل، پسگرد ایان جهاد در کشور
اسلامی افغانستان .